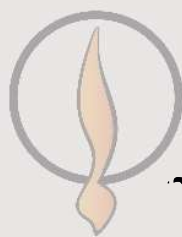


# دیوار مرگ



الهه حسینی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

بنیاد اندیشه  
شماره ۲۴۴  
تابستان ۱۳۹۶

شماره ۲۴۴

فصلنامه فرهنگی، ادبی و هنری  
شماره هشتم و نهم، خزان و بهار ۱۳۹۶

پیرمرد دندان‌های مصنوعی‌اش را روی هم فشار داد و ابروانش را در هم کرد. تسبیح فیروزه‌ای‌اش را بالا برد و فریاد زد:

«حالی راه دختر آصفه پیش گرفتی؟ از دست او شلیته کم بی‌آبروی شدیم که تو هم اضافه شدی؟»

مریم خودش را جمع کرد گوشه دیوار و منتظر فرود تسبیح ماند. تسبیح میان دست‌های کم‌جان مرد چرخید و دختر جای خالی داد.

دستان پیرمرد می‌لرزیدند و قلبش تندتند می‌زد:  
«تو فقط یک بار دیگه نام موتور بگیر، با همی دستان خودم گورت می‌کنم.»

دوباره به سمتش تشر زد و مریم این بار دست‌های لاغر و استخوانی‌اش را روی سر گرفت.

طوطی خاکستری خودش را از سقف و دیوار قفس آویزان کرده و جیغ می‌کشید.

مرد غرولندکنان روی زمین نشست و به پشتی قالینی با نقش‌های درشت برگ و گل، تکیه داد. یک پایش را جمع کرد، دستش را گذاشت روی پای عمود شده‌اش و شروع کرد به گرداندن تسبیح بین انگشتانش: «آصف از خدایی خبره گفتوم نمان دخترت با او دخترای شلیته بگرده، آخر نه آخر کار دستت میده. گفت نه پدرجان حواسم هست، انوشه او رقم دختر نیست که با رفقای بد بگرده. بیا حالی جمع کو دخترته. بی‌شرم روز تا بیگاره موتور سوار میشه.»

مریم به رختخواب‌هایی که تا نزدیک سقف روی هم ردیف شده بودند، تکیه داد و آرام به پایین خزید. روی زمین نشست و ناخن شصتش را به دندان گرفت.

آفتاب از پنجره بزرگ و شیشه‌ای صاف به صورت مرد افتاده، چین‌های صورت و گره بین ابروهایش را عمیق‌تر نشان می‌داد.

زن، لیوان دستش را پیش روی او گرفت:  
«بیا کر بلائی، دختر مردم به ما چه مربوط میشه، هرکس اختیار اولادای خودشه داره.»

مرد با یک دستش قاشق بین لیوان شیشه‌ای را محکم گرفت و بعد آن را یک جا قلپ‌قلپ، سر کشید.

حلق خشکش نفسی تازه کرد و گفت:  
«مگه اولاد آصف اولاد ما نیست؟ آبروی او آبروی ما نیست؟ چه چیز می‌گی! زن حاج غلام پیش روی خودت از گوش خود نگرفت؟»

گفت توبه توبه از دخترای ای دوره و زمانه که شرم و حیا به پس کدن؟ زن کر بلائی نگفت دوره آخر و زمان شده؟ مرد رقم زن‌ها می‌شن و زن‌ها خودشان رقم مردا جور می‌کنن؟ حاج ممد یک بار به گوش خودم زد

که نواسه‌ات ره نگذار موتور سوار شوه، مردم پشتش گیای بد می‌زنن.»

زن نگاهش را از پیرمرد لنگی به سر، که میان قاب عکسی قدیمی جا خوش کرده و آرام نشسته بود، به سوی او گرداند و ادامه داد:

«چی بگوم، باز چی شده؟»

مرد رویش سرخ شد و رگ‌های گردنش پیدا:  
«می‌گی چی شده؟ خودت دیدی بچه‌ات چه کار کرد، چقه گفتوم

آصف ای دیوانگی ره نکو، برای دخترت موتور بگیر. به طایفه ما که نه، هیچ جای دنیا ای رواج نیس که دختر موتور سوار شوه.»

حرکت مهره‌های فیروزه‌ای بین انگشتانش سرعت گرفت:  
«گفتوم آگه موتور می‌خری برای دخترت دیگه هیچ وقت نام مه و مادرته بگیر. گفتوم یا نگفتوم؟»

زن صدایش را بالا کشید:  
«به لحاظ خدا بسه کر بلائی، الان دو سال از ای قصه می‌گذره، نه می‌مانی بچه‌ات خانه‌ات بیایه، نه خودت می‌ری، مارم نمی‌مانی پای پیش بمانیم. بد خدا میایه مرد، اولادت هس، شمر کی نیس.»

طوطی میان قفس بالا و پایین رفته و خندیده بود، از همان خنده‌هایی که مرد وقتی غرق صحبت با او بود سر می‌داد و همراهش بازی می‌کرد.

با پنجه‌های کوچکش تکه انجیری را زیر نوکش خرد کرده و موهایش را پف داده، می‌خواند.

مرد گفت: «از شمر هم بدتره، اولادی که به حرف پدر و مادر خود نشد.»

زن، بینی‌اش را تیز کرد و تندتند بو کشید، ابروهایش را بالا داد. چشمانش را گرد کرده و به سمت دختر تشر زد:

«خدا تو را مرگ بده که مه از دستت خلاص شوم، باز سوزاندی، بدو گفتوم.»

مریم سر جایش ایستاد و به سوی آشپزخانه دوید. دود از نیمچه دیوار آشپزخانه آرام به اتاق آمد و صدای پرتاب ظرف میان سینک فلزی و بعد صدای بلند جلز، در اتاق پیچید.

مرد سرش را پایین انداخت و سر تکان داده رو به زن گفت:  
«ها، بیا، ای هم از ای. یک شام شد غذای نسوخته بخوریم؟»

دختر کنار در ایستاده، به پدر که عینک روی چشم دارد و مشغول بازی با طوطی‌اش است، نگاه کرده دهن کج می‌کند.

زن از قوری چینی، بین پیاله‌های شیشه‌ای چای سبز می‌ریزد، صدا می‌زند:

«مریم! چرا ایستادی؟ بیا برای پدرت چای ببر.»

حتما اگر پدر، بفهمد که با انوشه بیرون می‌رود و از او موتورسواری یاد می‌گیرد، به قول مادر موهایش را تارتار می‌کند و به دستش می‌دهد.

به ذهنش تصور می‌کند که پدر با عصبانیت بالای سرش ایستاده و سعی دارد موهای کوتاه پسرانه‌اش را به مشت بگیرد، اما موها در میان انگشتان پدر جای نمی‌گیرند و سر می‌خورند. ریزریز می‌خندد و نگاهش به روزنامه‌هایی که روی طاقچه بالای سر پدر است خیره می‌ماند. چشمان بادامی و کشیده‌اش را ریز می‌کند.

به روزنامه، دختری کلاه ایمنی‌اش را مثل جامی بالا گرفته و با دست دیگرش مدال دور گردن را به دور بین نشان می‌دهد، کنار موتورسیکلتی ایستاده و می‌خندد، مریم هم می‌خندد.

دختر روزنامه از دریچه کوچک وارد استوانه چوبی می‌شود و آن وسط می‌ایستد. بعد از ادای احترام به حاضرانی که دایره‌وار در ارتفاع شش متری بالای سرش ایستاده‌اند و به او نگاه می‌کنند، کلاه ایمنی‌اش

پس می‌کند.

پس می‌کند.

پس می‌کند.

پس می‌کند.

پس می‌کند.

پس می‌کند.

گوش‌هایش می‌اندازد و آستین‌های تی‌شرت مشکی را که یک مارک بزرگ آدیداس روی آن نقش بسته است، بالا می‌زند. کنار مادر می‌ایستد و سینی چای را در دست می‌گیرد.

خودش را در گوشه‌ی خالی سینی می‌بیند، دنبال شباهت‌های صورتش با انوشه می‌گردد. بینی بلند و باریکش حتما شبیه اوست. دماغش را جمع می‌کند و لیش را کج. ابروهایش را بالا می‌اندازد و برای خودش شکلک در می‌آورد. بعد می‌خندد و به خال سیاه گوشه‌ی لیش خیره می‌شود. اگر این خال را نداشت شاید می‌شد دوقلوی انوشه، با تفاوت چهار سال زیادتر.

دختر از آشپزخانه وارد اتاق می‌شود، سینی را روی زمین می‌گذارد و چهارزانو کنار پدر می‌نشیند. به او نگاه می‌کند، نمی‌داند چطور و از کجا شروع کند. آب دهانش را قورت می‌دهد و قلبش تندتند می‌زند. پدر همان‌طور که مشغول بازی با طوطی است، دستش را میان موهای جوگندمی و کم پشتش فرو می‌کند و سرش را می‌خاراند. زیر پوش سفید و نازک پدر به تن استخوانی و چروکیده‌اش زار می‌زند. یک بشقاب تخمه آفتابگردان کنار دستش گذاشته و دانه‌دانه از میان میله‌های فلزی پیش نوک طوطی می‌گیرد.

مریم حرف‌هایش را به ذهنش مرور می‌کند. نگاهش به دختر موتورسوار روزنامه می‌افتد، که طوطی روی آن می‌دود و تخمه می‌شکند. طوطی روی گوشه‌ی لب دختر موتورسوار خراب‌کاری کرده است. چشمان مریم به متن زیر عکس خیره می‌ماند: انوشه، دختری بر فراز دیوار مرگ!

صدای خنده‌ی طوطی را می‌شنود، که خودش را از سقف و میله‌های قفس آویزان می‌کند و پشت سر هم تکرار می‌کند؛ آفرین، بارک‌الله! آفرین، بارک‌الله!

را بر سر گذاشته و سوار موتور کراسِ سرخ رنگ می‌شود. صدای جیغ و فریاد و همه‌همه بلند می‌شود. چرخ‌های موتور، روی لبه‌ی دیوار می‌چرخد و سُر می‌خورد. موتور سوار گاز می‌دهد، موتور کمی به جلو حرکت کرده و به جای اولش باز می‌گردد. نفس‌ها در سینه حبس می‌شود. مریم دست‌هایش را مشت کرده و لب پایینش را محکم زیر دندان فشار می‌دهد. دختر موتور سوار با قدرت بیش‌تری گاز می‌دهد و این بار یک دایره‌ی کامل می‌چرخد. دایره دوم و دایره سوم. همان‌طور که دایره‌ها بزرگتر می‌شود، قلب‌ها تندتر می‌زند. با حرکت او بر روی دیوار مرگ، چهارچوب استوانه‌ای، زیر پای آدم‌ها شروع به لرزیدن می‌کند. با سرعت گاز داده و دور تا دور استوانه، روی چوب‌های لیز و قهوه‌ای رنگ دیوار می‌چرخد و از نیمه‌ی دیوار بالا و بالاتر می‌رود، آدم‌ها هم دورتادورش می‌چرخند. مریم بالا و پایین می‌پرد و چشمانش برق می‌زند. موتورسوار به لبه‌ی دیوار می‌رسد و یک دستش را به سمت جمعیت دراز کرده و با سرعت کم‌تری می‌چرخد.

دختر چه‌وقت استوانه را دور می‌زند و کدام وقت به زمین می‌رسد، مریم نمی‌فهمد. فقط از آن بالا می‌بیند که کلاهش را سر دست گرفته و با خوشحالی آن را به سمت جمعیت نشان داده و بالای سرش تکان می‌دهد. مریم فکر می‌کند بدون شک انوشه بهترین موتورسوار است. بهترین موتورسوار زنی که در تهران می‌شناسد، شهری که هرچند زادگاهش نیست، اما عمری را در آن گذرانده و بزرگ شده است. در دل به خودش لعنت می‌فرستد که هیچ‌وقت نتوانسته بود مثل انوشه دوستان بیشتری داشته باشد.

دوستانی از شهرها و لهجه‌های مختلف، که هیچ‌گاه محدودیت‌های آن‌ها را نداشتند و در خانواده‌های روشنفکر بزرگ شده‌اند.

اصلا اگر آن دختر شهردار که برای خودش موتورسواری بود، به او کمک نمی‌کرد شاید انوشه هیچ‌وقت نمی‌توانست بین این مسابقات راه پیدا کند.

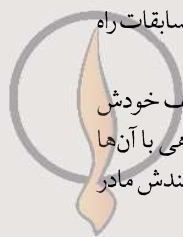
اگر پدر بفهمد که به خانه آن‌ها می‌رود، اگر بفهمد که آصف خودش به انوشه تمرین موتورسواری می‌دهد، اگر بفهمد او هم گاهی با آن‌ها تمرین می‌کند، حتما قلب ضعیفش درجا می‌ایستد و پشت‌بندش مادر دق می‌کند.

با خودش می‌گوید، چطور می‌شود پدر دلش برای انوشه و مهربانی‌هایش تنگ نشده باشد؟ غیرممکن است، فقط به روی خودش نمی‌آورد.

شاید اگر مریم هم مثل انوشه، به هر چیزی که می‌خواست باید می‌رسید و پافشاری می‌کرد، الان به خواسته‌هایش رسیده بود.

حالا شاید یک هفته می‌شود که مریم آن روزنامه‌ها را به خانه آورده و روی طاقچه اتاق کنار گلدان کاکتوس پدر گذاشته و جای روزنامه‌ها تغییری نکرده است، انگار کسی آن را نخوانده، به نظرش می‌آید که تعداد روزنامه‌ها کم شده است.

مریم شال سفید را پشت



ادبیات

۱۳۹۴

